

این رمان الهام گرفته از فانتزی مجموعه وحشی های سرزمین یخ

زده هست!

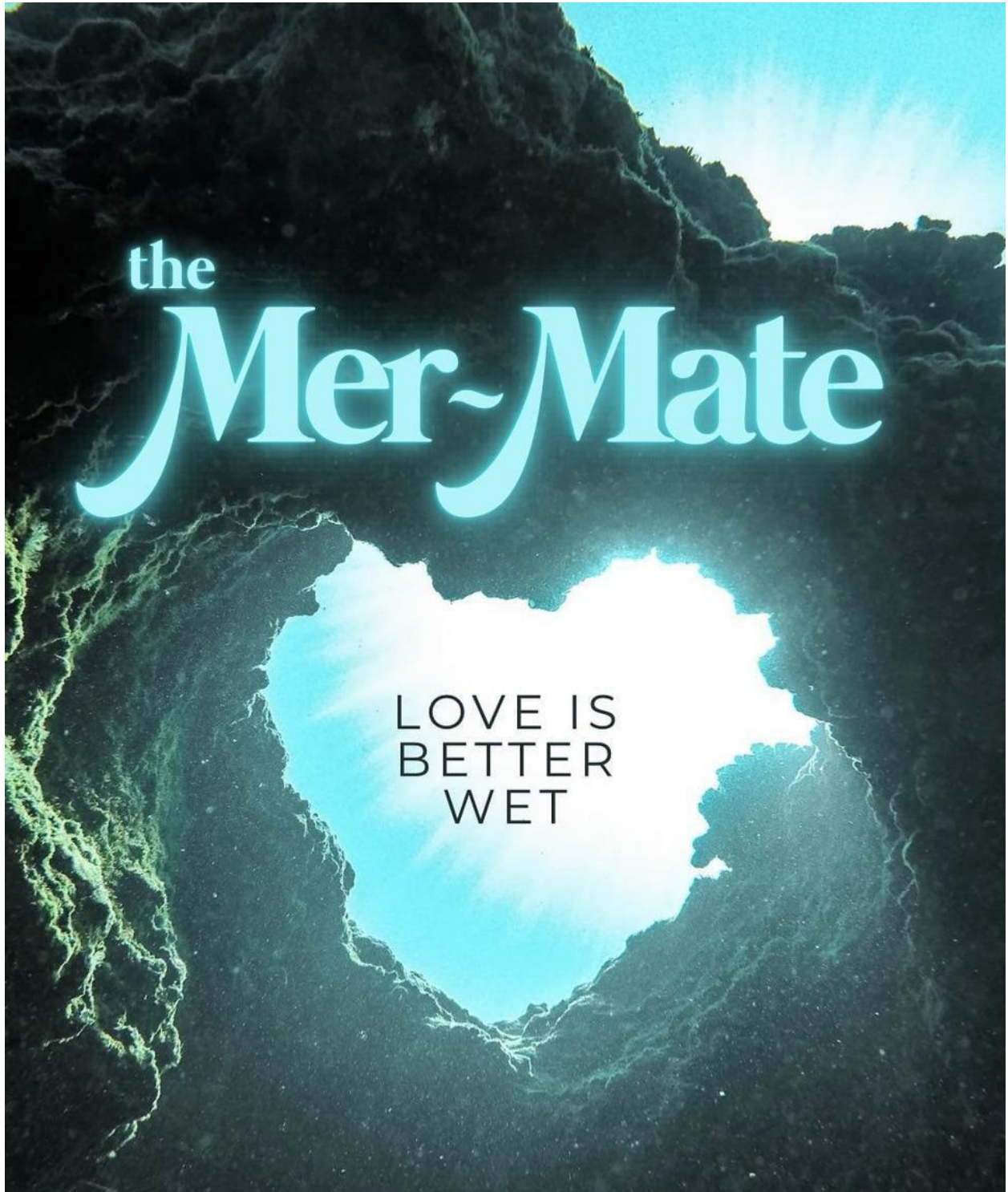
رمان کوتاه می باشد.

مترجم نگار

برای خواندن رمان های بیشتر به لینک معرفی رمان های انجمن

اوشن مراجعه کنید

https://t.me/Novels_by_Oceans_group



جفت دریایی

جست و جو

وقتی شک داری، به موج سوارها اعتماد کن.
می دونم، اصلاً علمی نیست. شبکه‌ی هواشناسی کلی نمودار و محاسبات و یه مشت الگوریتم داره که اگه جونم هم بهش بسته بود، نمی تونستم از شون سر در بیارم.
من زیست شناس دریایی‌ام، نه هواشناس. از پیش بینی وضع هوا هیچی بارم نیست.

اما موج سوارها... اونا توی آب هستن. اخلاق اقیانوس رو حس می کنن. اگه گوش بدن، اقیانوس اجازه می ده روی موج های بلندش سواری کنن؛ اون وقت بقیه ی دنیا محو می شه و فقط

می‌مونن اونا و لحظه‌ای با موجی که هیچ کسِ دیگه هیچ وقت
روش سواری نخواهد کرد.

و توی اون لحظه، آزادی.

زندگی‌شون به احترامی که برای اقیانوس قائل هستن بستگی
داره. به درکش. درست مثل زندگی من.

انگار رفتن روی آب به اندازه‌ی کافی خطرناک نبود!

چند روزه که هشدارهای طوفان از هر رسانه‌ای که فکرش
رو بکنی داره پخش می‌شه. فصل تازه شروع شده و همین
الانش هم موج‌هایی با ارتفاع بیشتر از نه متر ثبت شده.

دخترِ داروین، کشتی تحقیقاتی من، از پسِ اون‌ها برمی‌آد. اما
از پسِ موج‌های پونزده متری که شایعه شده تو راهن، نه.

هر کسی توی این شرایط بزنه به دلِ آب، حتماً عقلش رو از
دست داده.

فقط من و موج سوارها.

اما وحشی ترین طوفانها، زندگی بخش ترین سواریها رو با خودشون می آرن.

امروز صبح، ساعتها قبل از طلوع آفتاب بیدار مونده بودم و یه سکوت وهم آلود داشت خفهم می کرد. خیره شده بودم بیرون پنجره، اون طرف شاخه های سدر که بیرون تریلرم تکون می خوردن؛ چشم دوخته بودم به خط افق و نون تست خشک می جویدم. مدام به خودم یادآوری می کردم که تا سه روز دیگه قرار نیست به لاینهای (تجهیزات زیر آب) سر بزنم و باید صبر کنم، اما جمله ی «وقتی شک داری، به موج سوارها اعتماد کن» مثل یه نوار بی پایان توی مغزم تکرار می شد.

من دانشمندم، اما به حس ششم اعتقاد دارم.

وقتی ساعت‌ها پیش کشتی رو به آب انداختم، قدرت اصلی طوفان هنوز خودش رو نشون نداده بود. اون قدر طول کشید تا بفهمم طوفان شروع شده. اون قدر غرق نقشه‌هام بودم که ندیدم ابرهای سیاه خورشیدِ ظهر رو پوشوندن. افتِ دما رو حس نکردم. تا وقتی که عرشه‌ی کشتی خیس آب نشد، سرم رو بلند نکردم.

فکر کنم فقط به خیس بودن عادت کردم.

انگشت‌هام بی‌حس شدن، همون‌طور که دارم اهرم رو می‌چرخونم. موج‌ها باعث شدن که وینچ (چرثقیل‌های کوچک) اتوماتیک من ساعت‌ها پیش از کار بیفته. اگه الان روشنش کنم، پاره می‌شه و ممکنه زحمات چندین ماهم رو از دست بدم.

چیزی رو که اقیانوس اینجا طلب کنه...، برای همیشه گم شده. معمولاً.

به جز من.

همه می گفتن یه معجزه بود که اون سال وقتی از کشتی پرت شدم بیرون، غرق نشدم. هیچ وقت به کسی نگفتم اون روز زیر موجها چی دیدم. کی باورش می شد؟ نصف وقتها خودم هم باورم نمی شه.

یه نفر—یا یه چیزی—نجاتم داد.

چشمهام رو در برابر تندباد می پوشونم و با سرمایی که داره به مغز استخونم نفوذ می کنه می جنگم. سی سال برای این دادهها صبر کردم. توی راه به دست آوردنشون دوستهایی رو از دست دادم. پستهای شغلی و بودجههای پژوهشی ای رو فدا کردم که می تونستن من رو از «سواحل وحشی بریتیش کلمبیا» دور کنن.

شوهر سابقم متقاعد شده بود که دارم بهش خیانت می کنم. فرقی نمی کرد چند بار بهش بگم پای مرد دیگه ای وسط

نیست، اون می‌دونست که دارم یه چیزی رو ازش مخفی می‌کنم.

حتی زحمتِ جنگیدن برای ازدواجم رو هم به خودم ندادم. وقتِ زیادی رو از اقیانوس می‌گرفت.

داده‌های زیادی جمع کردم که هیچ‌وقت چاپشون نکردم. اگه علنی می‌شدن، هیچ‌کس من رو جدی نمی‌گرفت. تنها راهی که تونستم اعتبار حرفه‌ایم رو حفظ کنم، این بود که هدفِ اصلیِ تحقیقم رو مخفی نگه دارم. تا وقتی که مطمئن بشم.

لاین‌های من، که الان در فاصله‌ی سی مایل دریایی از ساحل، درست بعد از فلات قاره و در عمقِ حدود هزار متری آویزون هستن، ممکنه بالاخره...، بالاخره، بهم جواب بدن. موج‌های پونزده متری به درک.

همه چیز من رو به این نقطه رسونده. نمی‌تونم امروز از
دستش بدم. نه وقتی که این قدر نزدیکم.
باید ثابت کنم که اشتباه می‌کنم.
چون اگه حق با من باشه... غیر قابل‌تصوره.
غیر قابل‌تصور.

اگه از سرمای لعنتی رو به موت نبودم، حتماً به این شوخی
بی‌مزه و داغون خودم می‌خندیدم.
یه موج محکم می‌کوبه به بدنه کشتی و من رو پرت می‌کنه
اون سرِ عرشه‌ی فسقلی. یه مشت آب‌شور که تو دهنم رفته
رو تف می‌کنم و به آسمون نگاه می‌ندازم. وقتی قبل طلوع راه
افتادم، آسمون مثل آهنِ صاف، خاکستری بود ولی الان شده
یه بنفشِ عصبی. کومولونیمبوس. این ابرها رو خوب

می‌شناسم. طوفان‌های «توفینو» پر از ایناست. سنگین، تیره و خطرناک. چشمام رو ریز می‌کنم تا جایی که باید ساحل باشه رو ببینم، ولی حتی اگه ابرها هم دیدم رو کور نکرده بودن، باز ساحل فرسوخ‌ها ازم دور بود. اصلاً نمی‌شه فهمید اقیانوس کجا تموم می‌شه و آسمون از کجا شروع.

غرش باد داره صدای بارونی که مثل چکش روی قایق می‌کوبه رو تو خودش غرق می‌کنه. اگه فرزند باشم، هنوز می‌تونم قبل برگشتن به ساحل، این لاین‌ها رو بکشم بالا. به زور بلند می‌شم، در حالی که روی عرشه‌ی لیز می‌خورم. جلیقه‌ی نجاتم نمی‌ذاره دستام رو راحت تکون بدم، واسه همین بندهای بالاش رو باز می‌کنم. البته اون‌قدرها هم کله‌خر نیستم که کلاً درش بیارم.

یهو یه حرکتی اون طرفِ راستِ کشتی (سمت راست) نظرم
رو جلب می‌کنه. یه فین (باله) سطح آب رو می‌شکافه و بعد
یه دلفین می‌پره بیرون. و دوباره.

آخه یه دلفین اینجا چیکار می‌کنه؟ اونم تکی و بدون گله؟
من بیشتر از هر کسی که می‌شناسم با دلفین‌ها سروکله زدم،
ولی هیچ‌وقت توی یه همچین شرایطی ندیده بودمشون. در
حالی که هنوز دارم اهرم رو می‌چرخونم، دور و بر رو نگاه
می‌کنم تا بقیه رو پیدا کنم.

دلفین دوباره می‌پره و یه سری صدای جیرجیرِ بلند و
گوشخراش از خودش درمی‌آره. دست خودم نیست، ولی
حس می‌کنم داره سعی می‌کنه یه چیزی بهم بگه. احتمالاً یه
چیزی توی مایه‌های: «گمشو بیرون از آب، آدمیزادِ احمق!»
در حالی که خودم رو در برابر یه موج دیگه سفت نگه
داشتم، زیر لب غُر می‌زنم: «تقریباً تمومه.»

یهو دسته از دستم لیز می خوره و با یه صدای جیغ ممتد، لاین
رها می شه. شیرجه می زنم که بگیرمش، ولی لحظه ی آخر
یادم می افته اگه الان دسته رو بگیرم، ضربه ش ممکنه بازوم
رو خرد کنه. به جاش دستم رو می کوبم روی ترمز اضطراری
و لاین با یه تگون تهوع آور وایمیسته.

«لعنتی!» صدام شبیه یه هق هق خفه شده ست. یک ساعت
زحمت با یه اشتباه پرید. توی دریا هر دقیقه حکم طلا رو
داره و من همین الان ۶۰ دقیقه اش رو به باد دادم. تازه اگه
بتونم به موقع بکشمش بالا، چون انقدر بد ترمز زدم ممکنه
به دستگاه آسیب زده باشم.

عرق و اشک چشمام رو می سوزونه. خیلی نزدیکم. عرشه زیر
پام با موج های بلند اقیانوس مدام بالا و پایین می ره. باد با
غرشِ عصبی ش، تارهای خیسِ موهام رو می کوبه به صورتم و

بارونی ضخیمم. اون پرده‌های خاکستری که اون دور دیده
می‌شن یعنی قدرت اصلی طوفان داره می‌رسه. خیلی سریع.
«الان جا نزن.» انگشت‌های یخ‌زده‌ام رو مجبور می‌کنم که
دور وینچ قفل بشن. عضلات دستم دارن آتیش می‌گیرن بس
که اهرم رو چرخوندم. دقیقه‌ها می‌گذرن و وقتی پرچم
علامت صد متری میاد روی آب، یه نفس راحت می‌کشم.
چیزی نمونده.

ممکنه خودش باشه.

دلفین دوباره میاد روی آب، این بار نزدیک‌تر، انگار می‌خواد
بپره توی قایقم. اون قدر نزدیکه که می‌تونم زل بزنم توی
چشمش.

دلفین‌ها عضلات صورتشون جوری نیست که بتونن مثل آدما
حسشون رو نشون بدن. ولی با این حال، به نظرم می‌آد داره

بهم می‌خنده؛ درست همون لحظه که موج بعدی می‌کوبه به قایق و من رو پرت می‌کنه توی آب.

آبِ یخِ اقیانوس آرام، همون ثانیه‌ی اول که می‌رم زیر، جلیقه‌ی نجات رو از تنم می‌کنه. اصلاً ترس وقت نمی‌کنه خودش رو نشون بده، چون جریان آب جلیقه رو از دسترسم دور می‌کنه. سرما مثل یه سیلی سنگین گیجم می‌کنه و اون ذره گرمای بدنم هم توی چند ثانیه دود می‌شه و می‌ره، چون آب از هر سوراخی که توی لباسِ ضدآبم بوده، نفوذ کرده. گندش بززن.

حالا وحشت چنگ انداخته به گلوم. فقط چند ثانیه وقت دارم، نه چند دقیقه، قبل از اینکه بدنم یخ بزنه (هیپوترمی). حتی اگه بتونم خودم رو به قایق برسونم، نمی‌دونم چطوری قراره سوارش بشم.

جا نزن. الان وقتش نیست. دست و پا می‌زنم و دعا می‌کنم
که رو به بالا باشم. یه چیزی از پایین بهم فشار می‌آره و در
کمالِ معجزه، سطح آب رو می‌شکافم و میام بالا.

یه مشت هوا و آب رو با هم می‌کشم بالا، سرفه می‌کنم و
دست‌وپای لرزون می‌زنم که جلیقه رو بگیرم، ولی موج‌ها
همین الانشم از دیدرسم دورش کردن.

آب شور چشمام رو می‌سوزونه. آسمون اون‌قدر تاریکه که
نمی‌تونم بفهمم بالا کدوم طرفه. قایم لنگر انداخته بود. نباید
دور باشه... اگه فقط می‌تونستم ببینمش، می‌تونستم خودم رو
بهش برسونم... ولی عضلاتم دارن از سرما قفل می‌شن. پاهام
اسپاسم می‌گیرن و وقتی سعی می‌کنم با اون چکمه‌های
سنگین و پر از آب دست‌وپا بزنم، دوباره می‌رم زیر آب.

ریه‌هام دارن می‌سوزن. صورتم رو حس نمی‌کنم. حتی بارونی
زرد جیغم هم زیر آب کدر و تیره به نظر می‌رسه.
یه ضربه‌ی دیگه از پایین، من رو هل می‌ده رو به بالا.
چرا یه دست روی باسنمه؟

میام روی آب، ولی دهنم دیگه کار نمی‌کنه. بارونی که مثل
تگرگ سفته می‌کوبه به صورتم. اون قدر سرده که دیگه
فرقی بین هوا و آب حس نمی‌کنم و وقتی با تمام توانم نفس
می‌کشم، هر دو با هم وارد ریه‌هام می‌شن.
درد ناپدید می‌شه چون دیگه بدنم توان جنگیدن نداره.
خیلی مات و گنگ حس می‌کنم موج‌ها دارن من رو می‌کشن
پایین، ولی دیگه انرژی ندارم که به چیزی جز اون زحمتی
که همین الان از دست دادم فکر کنم.

همون طور که دارم غرق می‌شم، یه چیزِ پهن و سفت دورِ
کمرم حلقه می‌شه و اون ذره نوری هم که از بالا می‌اومد،
کاملاً سیاه می‌شه.

انگار داشت انگلیسی حرف می‌زد. اما نه مثل وقتی که
صداها رو از روی سطح آب می‌شنوی؛ خیلی واضح تر بود.
دلم می‌خواست انگشتم رو بکنم تو گوشم و تکون بدم، چون
صدا جوری بود که انگار دقیقاً از همون هیكلی که روبروم
شناور بود می‌اومد.

که خب، رسماً یعنی دیونگی.

یه خنده‌ی کوتاه مثل باز شدن درِ بطری نوشابه از گلوب پرید
بیرون. دهنم رو باز و بسته کردم و امتحان کردم؛ تماشا
کردم که آخرین حباب‌ها دارن از ریه‌هام خارج می‌شن.
«مثل یه ماهی.»

اون هیکل با لحن تندی گفت: «من یه ماهی لعنتی نیستم.» و
من دوباره سر جام خشکم زد.

اون—مطمئن نبودم، ولی صدایی به اون کلفتی قطعاً مردونه
بود—بهم نزدیک تر شد. دست‌هاش سرم رو کج کرد.
دست‌های محکم و مسلطی داشت، اما با احتیاط عمل
می‌کرد. یه چیز سردی روی پلک‌های نیمه‌بازم سر خورد،
اول یکی و بعد اون یکی. بعد من رو رها کرد تا آزادانه
شناور بمونم.

«باز کن.»

اطاعت کردم و دنیای اطرافم با وضوح کامل جلوی چشمم
ظاهر شد.

یا خدا، دم داره!

این محاله. من توی قایقم نیستم. داشتم غواصی می کردم و حواسم به درجه‌های اکسیژن نبوده. دچار «مستی نیتروژن» شدم و دارم توهم می‌زنم. حتماً همینه.

هر لحظه ممکنه سباستین یا اورسولا (شخصیت‌های انیمیشن پری دریایی) پیداشون بشه و شروع کنن به آواز خوندن.

دستم رو بردم سمت دهنم که دهنی کپسول اکسیژن رو پیدا کنم، اما فقط لبهام رو حس کردم.

این توهم نیست.

قلبم اومد تو دهنم. دستم رو از روی صورتم برداشتم و سوالی رو پرسیدم که جوابش رو خودم می‌دونستم:

«تو چی هستی؟»

یه صدای شرشر، مثل ریختن آبشار روی سنگ‌های صاف، از
دهنش خارج شد. گفت: «درسته. تو متوجه نمی‌شی. من یه
مرد دریایی‌ام.»

خون توی رگهام انگار آتیش گرفت. دقیقاً مثل داستان‌ها
بود. نصف ماهی، نصف آدم. جور دیگه‌ای نمی‌شد توصیفش
کرد—قطعاً یه مرد بود. چشماش نسبت به صورتش خیلی
بزرگ بودن، یه جوری که انگار مال این دنیا نیست. یه
درخشش آبی‌رنگ از پوستش می‌تابید و تنه‌اش به یه دم
قدرتمند ختم می‌شد که عضلاتش موج می‌زد.

اما شباهت با داستان‌ها همین‌جا تموم می‌شد. توی داستان‌ها
همه‌شون پولک و آبشش داشتن. ولی روی گردن این یکی، یا
هر جای دیگه‌ای که می‌دیدم، خبری از آبشش نبود. دمش
هم پولک نداشت. بیشتر شبیه پوست دلفین بود، هرچند

رنگش شبیه هیچ پستانداری نبود که توی تمام عمرم تو دریا دیده بودم.

«ماهی نیستم.» درست می‌گفت.

مغزم داشت سوت می‌کشید. ما کجاییم؟ چرا سردم نیست؟
چطور نمردم؟

و از همه مهم‌تر: من دیوونه نبودم!

مرد دریایی به سمتم شنا کرد. هر چی نزدیک‌تر می‌شد، نور آبی و ملایم دیواره‌های غار بیشتر می‌درخشید.

یه لحظه صبر کن. پس ما الان توی یه غاریم؛ یه غار زیر آبی که کل دیواره‌هاش داره می‌درخشه. من خوب می‌دونم که توی این بخش از اقیانوس آرام، هیچ موجود زنده‌ای (مثل جلبک یا ماهی خاص) وجود نداره که بتونه از خودش نور تولید کنه، ولی خب، این نور غار واقعاً روش قشنگی برای روشن کردن فضاست.

تازه چقدر هم با محیط زیست سازگار! یهو یه خنده‌ی
عجیب از گلوم زد بیرون؛ صدایی که دیگه شبیه خنده‌ی
آدمیزاد نبود.

انگار نزدیک مرگ بودن، حس شوخ‌طبعی‌ام رو بدجوری کج
و کوله کرده.

نگاهم رو از مردِ دریایی گرفتم و به بازوهای برهنه‌ام نگاه
کردم. «لباس‌های من کجاست؟»

«داری زیر آب نفس می‌کشی، اونوقت می‌خوای بدونی
لباس‌ها کجاست؟»

«بالاخره از یه جایی باید شروع کنم.»

جوری سرش رو کج کرد که موهای سبز تیره‌اش مثل
جلبک‌های توی جزر و مد دورش تکون خوردن. «داشتن
می‌کشیدنت پایین؛ توی اعماق دریا فقط دست و پا گیرت
می‌شدن.»

منطقی بود. آخرین باری که چک کرده بودم، سوتین و شورت اون قدرها اصطکاک ایجاد نمی کردن، ولی خب الان خبری از شون نبود. هیچ وقت از بدنم خجالت نمی کشیدم، اون هم به نظر می رسید بیشتر کنجکاو باشه تا چیز دیگه، واسه همین لخت بودنم رو بیخیال شدم.

سوال بعدی رو پرسیدم: «با چشم‌های من چیکار کردی؟»
صدای جریان آب اومد و بعد گفت: «یه عروس دریایی از آلودگی‌های دور چشمت تغذیه می کنه و در عوض، تو می تونی ببینی.»

با صدای ضعیفی گفتم: «آهان.» انگل‌های همزیست چشم! از کنه‌هایی که روی مژه‌ها زندگی می کنن بدتر نیست، پس لرزشی که به جونم افتاده بود رو نادیده گرفتم. «سوال بعدی. من دارم آب دریا رو نفس می کشم. چطوری؟»

صدای آب از دهنش قطع شد، انگار که مکث کرده باشه. به
یه اسفنج دریایی روی کف غار اشاره کرد. «اون "آوش" که
گذاشتم توی ...» چشمای بزرگش رو بست، انگار دنبال یه
کلمه توی شبیه به زبان من می گشت. چقدر این حرکتش
انسانی بود. بعد متوجه شدم که مژه نداره. وقتی دوباره
چشمش رو باز کرد، مردمک‌هاش نور غار رو مثل یه
شکارچی تو شب بازتاب می‌دادن.
توهم «انسان بودن» یهو پرید.

خودم رو برای یه موجِ وحشتِ دیگه آماده کردم ولی خبری
نشد. قلبم تند می‌زد و حواسم جمع بود، اما حس نمی‌کردم
تو خطرَم.

البته خب، من همونیم که دنبال یه حسِ ششم، خودم رو
انداختم وسط طوفانی که می‌دونستم قایم از پسش بر نمی‌آد.
پس یعنی حسِ محافظت از خودم هم همچین تعریفی نداره.
با همون زبانِ عجیب و نیمه‌آشنا حرفش رو تموم کرد: «...
توی نای تو. ماهیت‌ها رو متعادل می‌کنه و اجازه می‌ده چیزی
رو که از آب نیاز داریم، بگیریم.»

«جوهرها؟»

یه حدس می‌زنم: «منظورت اکسیژنه؟»

«گفتم جوهرها.»

خیلی خب، باشه.

دستم رو می‌کشم روی گلوم. یه چیز سفت اما انعطاف‌پذیر
چسبیده به حنجره‌ام. درد نداره، فقط... هست. به انگشت‌های

بلندش نگاه می‌کنم؛ نوک‌شون ناخن‌های تیز (چنگال) داره و
تا بندِ اول انگشت، بینشون پرده‌ست. به این فکر می‌کنم که
چقدر باید اون رو توی حلقم فرو کرده باشه تا سر جاش
قرار بگیره. چقدر باید احتیاط کرده باشه تا بهم آسیب نزنه.
یه... اسمش رو بذارم نفس؟ اگه آب باشه باز هم نفس
حساب می‌شه؟ اقیانوس گلوم رو پر می‌کنه، به اون اسفنج
می‌خوره و ریه‌هام پر از حسِ رهایی می‌شه. سعی می‌کنم
همون صدایی که خودش برای کلمه‌ی «آوش» درآورد رو
تقلید کنم؛ همون صدای شرشر آب با مکثِ تهِ گلو. یهو
قفسه‌ی سینه‌اش به سرعت باد کرد.



آوش (موجود خیالی)

داره... بهم می‌خنده؟ با دستم آب رو به جلو هل می‌دم تا خودم رو به عقب بکشم و بتونم برای اولین بار یه نگاه کامل به این «مرد دریایی» بندازم.

از سر تا دمش راحت دو متر و نیم می‌شه. و کلاً آبی نیست. یعنی حداقل همه‌جاش آبی نیست. پوستِ بالا تنه‌اش مثل رقص نور خورشید روی شاخه‌های یه جنگلِ جلبکیه. لکه‌های سبز-آبی، تقریباً شبیه کک‌ومک، از زیر سینه‌اش شروع

می‌شن و هر چی پایین‌تر می‌رن بزرگ‌تر می‌شن تا اینکه زیر
نافش به هم وصل می‌شن و کلاً رنگِ فیروزه‌ای یک‌دست
می‌سازن.

ناف. پس پستانداره.

یهو از دهنم می‌پره: «تو یه موجودِ دورگه بین آدم و
دلفینی؟»

این سوالم باعث می‌شه یه نگاهِ واقعاً چندان‌آمیز بهم بندازه.
این نگاه رو قشنگ می‌تونم ترجمه کنم. یه شونه‌ی متواضعانه
بالا می‌ندازم: «فقط پرسیدم.»

به هر حال، تا جایی که من می‌دونم دلفین‌ها زیر آب نفس
نمی‌کشن. در حالی که الان جفتمون داریم این کار رو
می‌کنیم.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «هیچ کدوم از اینا نباید ممکن باشه.

«

هیچ چیز این موجود نباید واقعی باشه. پوستِ خاکستری -
سبزی که شبیه حوضچه‌های جزر و مدیه. موهایی که شبیه
علف‌های دریاییه. دمِ آبی درخشانی که شبیه برخوردِ آفتاب
به آب‌های زلاله.

عجیب نیست که تا حالا ندیده بودیم شون. استتارش
بی‌نقصه.

نگاهی که بهم می‌ده اون قدر عجیب و غریبه که نمی‌تونم
بفهمم داره بهم می‌خنده یا از دستم عصبانیه. «زیر این سطح،
خیلی چیزها هست که شما آدم‌ها نمی‌فهمید.»

بدون اینکه جا بخورم، ادامه می‌دم: «حالا که حرف از
فهمیدن شد... تو چطور حرف من رو می‌فهمی؟ من چطور
حرف تو رو می‌فهمم؟»

«داریم "انگلیسی" حرف می‌زنیم.» اون صدای «س» آخر
انگلیس، مثل صدای هیس آب با فشار زیاد توی لوله بود.
«دستت درد نکنه. ولی تو چطوری "انگلیسسس»
می‌فهمی؟» منم مثل خودش سیلاب آخر رو کشیدم.
لب‌هاش عقب رفت و دندون‌هایی رو نشون داد که تقریباً
شبيه دندون‌های آدم بود، به جز اون دندون‌های نیش دو سه
سانتی‌اش.

«کشتی‌های شکسته. شما آدم‌های لعنتی مدام به گل می
شینید. اونم معمولاً توی همون نقطه‌های تکراری. انگار نژاد
شما درس عبرت نمی‌گیره.»

کشتی‌های شکسته. ملوان‌ها. پس فحش دادن رو از اونا یاد
گرفته!

اون—یا اونا؟—آدم‌ها رو نجات می‌دن.

پس قرار نیست من رو بکشه. با اینکه هیکلش تقریباً دو برابر من و دندون‌هایی داره که می‌تونه گلوم رو پاره کنه، ترس آخرین چیزیه که به ذهنم می‌رسه.

بهم کمک کرده نفس بکشم. کمک کرده ببینم. با اون خطری تهدیدم نمی‌کنه. «تو امروز جونم رو نجات دادی.»
با لحنی که ناباوری ازش می‌بارید، گفت: «امروز؟ اصلاً خبر داری تا حالا چند بار نجاتت دادم؟»

دست‌هاش رو روی سینه‌ی غول‌پیکرش گره زد. با یه تکون دمش چند متر به عقب پرت شد و یه گرداب آب بین ما درست کرد. دوباره سرش رو کج کرد و قسم می‌خورم که به نظر می‌رسید دلخور شده.

تا حالا چند بار.

و یهو می فهمم... با تمام وجودم...، انگار همیشه می دونستم. یه حس عجیب بی وزنی باعث شد قلبم توی سینه ام بریزه، مثل قایقی که از بالای یه موج بلند پرت می شه پایین. آروم می گم: «اون تو بودی.» صدام با عبور از «آوش» توی گلوم، مثل شرشر آب بیرون می آد. سی سال.

حالا اون پسر بچه رو توی این مرد دریایی روبروم می بینم. همون چشم های تیره و کنجکاو. صورتش، که هم شبیه منه و هم اصلاً شبیه نیست؛ وقتی از زیر موج ها داشت نگام می کرد و دستش رو آورد بالا تا دستم رو لمس کنه.

بعد، فقط جرقه هایی از خاطره... من، که از لبه ی قایق خونوادگی مون خم شده بودم تا لمسش کنم. تعادل رو از دست دادم. سرما... نوری که با کشیده شدنم به اعماق توسط جریان های تند آب، کم رنگ و کم رنگ تر می شد.

بازوهایی که دورم حلقه شد. و بعد بیدار شدن توی اون
جزیره‌ی وحشی و کوچیک نزدیک سواحلِ توفینو؛ یخ‌زده
بودم ولی زنده، فرسخ‌ها دورتر از جایی که توی آب افتاده
بودم.

می‌دونستم دیوونه نشدم.

تمام این سال‌ها سعی می‌کردم ثابت کنم که اشتباه می‌کنم،
چون هر چیزی غیر از اون، «غیرقابل‌تصور» بود.
و حالا اون «غیرقابل‌تصور» دقیقاً جلوی رومه. عظیم،
ماورایی...

و یه جورایی از دستم شاکیه!

زیر لب غرغر کرد: «معلومه که من بودم. هر بار. تو هم مدام بدون ذره‌ای اهمیت به امنیت، خودت رو می‌ندازی تو خطر.»

«یاد تمام اون دفعاتی می‌افتم که توی این سال‌ها خطر از بیخ گوشم رد شد. طوفانی که باید قایم رو چپ می‌کرد ولی نکرد. کوسه‌ای که توی غواصی داشت مستقیم می‌اومد سمتم ولی لحظه‌ی آخر مسیرش رو عوض کرد. پاره شدن زنجیر لنگر که باعث شد برگردم به بندر، درست چند دقیقه قبل از اینکه یه موج سرگردون دو تا کشتی دیگه رو بلعه. به صورتش خیره می‌شم.» «تمام مدت مراقبم بودی.»

«همیشه هم من نبودم.» یه سری صدای جیرجیر از گلوش خارج شد و یه دلفین شناکنان وارد غار شد. «اون بهم خبر داد که باز دسته گل به آب دادی.» دست‌هاش رو

طوری روی سینه گره زد که خیلی شبیه رفتار آدم‌ها بود.

«انگار خودت دنبال مرگ می‌گردی.»

مرد دریایی من بدجوری از دستم شاکی بود.

زیر لب گفتم: «خب در دفاع از خودم باید بگم که داشتم

دنبال تو می‌گشتم.»

قیافه‌اش هیچ تغییری نکرد، اما دلفین شروع کرد به سر و

صدا کردن برای من.

سعی کردم صداهای دلفین رو تقلید کنم و پرسیدم:

«اسمش — "چیرپ چیرپ" — دلفینه؟»

با تلاش من برای تلفظ اسمش، دلفین رفت عمق غار و یه

پشتک جانانه زد. یه دلفین پهلو-سفید آرام بود، هرچند

حسم می‌گفت این برچسب‌های علمی برای اونا هیچ معنی‌ای

نداره.

دلفین با سرعت از توی آب رد شد و یه عالمه حباب فوت کرد سمت من؛ دست خودم نبود، زدم زیر خنده. دوباره سعی کردم اون صداها رو دربیارم، ولی گند زدم. گفتم: «من دلفینی بلد نیستم.» دلم می‌خواست بگم «هنوز بلد نیستم»، ولی بیخیال شدم و پرسیدم: «فکر نکنم مشکلی داشته باشی اگه "پِسی (Pacey) "صدات کنم، نه؟» دلفین با دمش یه ضربه به آب زد که تعادل نصفه-نیمه‌ی من رو به هم ریخت و باعث شد مثل فرفره دور خودم بچرخم.

خب، این رو به معنی «نه» برداشت می‌کنم. مرد دریایی گفت: «برای اولین بار که سعی کردی اسمش رو بگی، خیلی هم آبروریزی نکردی.» اسمش یه حس عجیبی توی سینه‌ام پیچید. «راستی... اون جفته؟»

دوباره همون نگاه چنـدش آمیز. «اون بهترین دوست و نگهبان منه. سال‌هاست که بهم کمک کرده تا تو رو سالم نگه داریم.»

عجب. توی ایستگاه تحقیقاتی، لقب من «زمزمه‌گر دلفین‌ها» بود، چون محال بود بریم سفر دریایی و حداقل یکی‌شون پیداش نشه. حالا می‌فهمم چرا.

رو به دلفین گفتم: «ممنونم.» و بعد از هردوشون پرسیدم: «چرا دلفین‌ها و نهنگ‌ها از "آوش" برای تنفس استفاده نمی‌کنن؟»

مرد دریایی جواب داد: «چند میلیون سال پیش امتحانش کردن. حساسیت داشتن.»

«چه بدشانس.»

«یه جوری باهاش کنار میان.» مرد دریایی و دلفین چند تا صدای کلیک و سوت با هم رد و بدل کردن و بعد دلفین با

سرعت از غار زد بیرون؛ ما رو توی اون سکوتِ آبی تنها گذاشت.

اون چند متر دورتر از من شناور بود و واکنشهام رو زیر نظر داشت. انگار اون خشونتِ توی چهره‌اش کمی فروکش کرده بود؛ یا حداقل من این‌طور فکر می‌کردم.

همه چیزِ این موجود یه معما بود. موجودی که از بچگی دنبالش بودم. بخشِ دانشمندِ وجودم داشت التماس می‌کرد که بیاد بیرون. دلم می‌خواست همه چیز رو بدونم.

تغییر فشار چی؟ می‌تونه روی آب هم نفس بکشه؟ چرا بدنم یخ نزده؟ چند نفر از اینا وجود دارن؟ چرا خودشون رو مخفی نگه می‌دارن؟

اما تنها چیزی که از دهنم بیرون اومد این بود: «می‌تونم لمست کنم؟»

اون تقریباً تمامِ عمرم کنارم بوده. نژادش برام جذابه، اما من می‌خوام خودش رو بشناسم.

بدون کلمه‌ای، انگشت‌های پرده‌دارش دوباره دور میچ دستم حلقه شد؛ اون قدر آروم که به راحتی می‌تونستم دستم رو بکشم. اما به جاش، بدنم رو توی آب رها کردم تا بهش نزدیک بشم، اون قدر نزدیک که کف دستم رو تخت بذارم روی سینه‌اش. همون لحظه‌ای که انگشتم لمسش کرد، ناچار شدم بغضی که داشت می‌ترکید رو قورت بدم.

مرد دریایی من واقعی بود. با اینکه قبلاً بهم دست زده بود، اما اون موقع اون قدر درگیر شوک «زننده موندن» و فهمیدن اینکه «مردای دریایی افسانه نیستن» بودم که تا این لحظه قضیه قشنگ برام جا نیفتاده بود.

سی سال دنبالش گشته بودم، حتی وقتی سعی می‌کردم به خودم بقبولونم چیزی که دیدم فقط رویای یه بچه‌ی

وحشت زده بوده. تمام اون وقت‌هایی که احساس تنهایی می‌کردم، اون با من بوده. مراقبم بوده.
محافظ من.

خیلی گرمه. عضلاتش زیر اون پوست لیز و صیقلی می‌لرزیدن. بدنش کاملاً تراش خورده بود؛ ساخته شده برای شکافتن آب. دستم رو بردم جایی که فکر می‌کردم قلبش باشه؛ زیر انگشتم مثل یه طبل می‌کوبید، اما با سرعتی خیلی کمتر از چیزی که انتظار داشتم.

البته منطقه. آب وظیفه‌ی نگه داشتن وزنش رو به عهده داره. اینجا برای زنده موندن انرژی خیلی کمی لازمه. دو تا انگشتم رو گذاشتم روی نبض گردن خودم. قلب خودم داشت با سرعت به نوک انگشتم می‌کوبید. شاید وقتی به این حس بی‌وزنی عادت کنم، اقیانوس من رو هم آروم کنه.

دستم رو بالاتر بردم. استخون سینه. دنده‌ها. ترقوه. اگه به خاطر هیکلِ غول‌آساش نبود، آناتومی بدنش کاملاً برام آشنا به نظر می‌رسید. حداقل نیم‌تنه‌ی بالاش که این‌طور بود. دستم رو بردم سمت گلویش، ولی مکث کردم. به چشم‌های بزرگ و تیره‌اش نگاه کردم: «اجازه هست؟»

عضلاتِ فکش منقبض شد. «من برای کشف کردن، در اختیار توام.»



شصتم رو روی ستونِ ضخیمِ گردنش کشیدم؛ خیلی آروم،
روی همون نقطه‌ای که حتماً «آوش» توی گلوش جا خوش

کرده بود. هزار تا سوال داشتم. عضلاتش از هر انسانی پیشرفته تر بود؛ یه مثلث عمیق از شونه تا جمجمه.

بخش زیست‌شناس مغزم داشت به این فکر می‌کرد که چه مکانیسمی باعث خلق این ساختار شده، اما تنها چیزی که واقعاً بهش فکر می‌کردم این بود که چقدر دلم می‌خواد شنا کردنش رو ببینم. دیدنش توی قلمرو خودش. با تمام قدرت.

دستم رو بالاتر بردم. پوستش همه‌جا صاف و صیقلی بود.

حتی فک و گونه‌هاش؛ فهمیدم که اون ریش و سبیل در نمی‌آره. اما موهای سرش انگار زنده بودن و تکون می‌خوردن. انگشتم رو لای موهایش بردم. اصلاً اون طوری که فکر می‌کردم نبود. هر وقت من از دریا می‌اومدم بیرون، نمک موهام رو گره می‌زد و زبر می‌کرد. اما موهای اون مثل ابریشم از لای انگشتم رد می‌شد؛ با طیف‌های درخشانی از رنگ زیتونی، سبز برگی و علف دریایی.

زیر لب گفتم: «موهام چقدر قشنگه... مثل دشت‌های
سرسبزیه که زیر نور آفتاب موج می‌زنن.»

«من از دشت و صحرا چیزی نمی‌دونم.» مردمک‌های
سیاهش گشاد شدن و نور آبی غار رو به سمتم بازتاب دادن.
خودم رو اونجا دیدم، توی آینه‌ی چشماش؛ صورتی که پر از
شگفتی و شادی بود. به نظر می‌رسیدم...

زیبا. و یهو حقیقت مثل پتک خورد تو سرم.

اون من رو این‌جوری می‌بینه.

تار مویی از موهای من رو دور انگشتش پیچید. زیر لب
زمزمه کرد: «موهای تو مثل ماسه‌هاییه که از هزاران صدف
درست شده.»

تردید داشتم، اما انگشتم که می‌لرزیدن رو روی استخون
گونه‌اش و بعد تا روی دهنش پایین کشیدم. لب‌هاش
غیرانسانی‌ترین بخش صورتش بودن؛ خیلی باریک و تقریباً
نقره‌ای. وقتی انگشت اشاره‌ام رو روی خط لبش کشیدم،
لرزشی کل بدنش رو گرفت.

پرسیدم: «اسمی داری؟»

همون صدای شرشر عمیق از جایی که انگشتم هنوز روی
لبش بود بلند شد و من رو یاد یه رودخونه‌ی زیرزمینی
انداخت.

«تورن.»

قلبم باز شد. تورن. مرد دریایی من اسم داشت. منم همون
صدای شرشر رو تقلید کردم. اون «آوش» که توی گلوم بود
انگار داشت من رو تغییر می‌داد، چون صدایی که از دهنم

دراومد تقریباً کپی صدای خودش بود و باعث شد نور روی دیواره‌های غار درخشان‌تر بشه.

پرسید: «اونایی که می‌شناسنت، تو رو چی صدا می‌زنن؟»

«شیل.» حتی به گوش خودم هم صدام شبیه اون چیزی نبود که روی زمین بود، و وقتی اون اسمم رو تکرار کرد، صدام مثل حرکت آب روی سنگریزه‌های یه رودخونه‌ی کم‌عمق بود.

انگشت‌هاش رو آورد سمت لبهام. نوک انگشت‌هاش در مقایسه با بقیه‌ی بدنش به طرز عجیبی زبر بود. با خودم فکر کردم: احتمالاً برای اینکه بتونه زیر آب چیزی رو محکم بگیره. خودم رو به دستش سپردم. دلم می‌خواست لبهام رو دور انگشت‌هاش ببندم، اما ناخن‌های تیزش مانع شد.

کنجکاو بودم طعمش چطوره، یا اینکه از این به بعد همه چیز فقط طعم نمک می‌ده.

همون طور که خط لبهام رو دنبال می کرد، با فکر و تامل
گفت: «خیلی وقت ها که بالای آب می دیدمت، لبهات آبی
بودن. اولین باری که نجاتت دادم، سفید بودن. الان
صورتی ان. تو چقدر رنگ عوض می کنی.»

بوسیدنش دست خودم نبود. نوک زبونم رو روی اون لبهای
نقره‌ای و ظریفش کشیدم. آبی که از دهان جفتمون خارج
می شد با هم قاطی شد و حس کردم که اون داره طعم من رو
به درون خودش می کشه.

دستم رو لای موهاش بردم. آره، طعم نمک می داد، اما یه
طعم دیگه‌ای هم داشت؛ مثل گیاه‌های عجیب زیردریایی که
نمی شناختم. دست‌های غول‌پیکرش آرواره‌ام رو قاب گرفت
و من رو نزدیک نگه داشت تا ازش دور نشم. با این حال
حس می کردم دارم دور خودم می چرخم، انگار سر و ته شده
باشم؛ واسه همین ساعدهاش رو محکم چسبیدم تا ثابت

بمونم. زبون هامون به هم خورد و من آب رو به داخل کشیدم.

زبونش هم مثل نوک انگشت هاش، به طرز باورنکردنی ای زبر بود. شبیه هیچ چیزی نبود که تا حالا حس کرده بودم. ذهنم یهو رفت سراغ اینکه این زبون روی بقیه‌ی جاهای بدنم چه حسی می‌تونه داشته باشه. از روی کنجکاوی نوک زبونش رو لیس زدم و یه ناله از دهنش خارج شد. اون هم بهم هجوم آورد و دهنم رو غارت کرد. زبون زبرش روی زبون من بود و تمام تلاشم رو می‌کردم که یادم نره باید نفس بکشم. انگار بوسیدن توی فرهنگ اونا هم هست، چون مرد دریایی من توی این کار خیلی حرفه‌ای بود. بین بوسه‌هاش گفت: «خیلی نرمی... خیلی کوچیکی. خیلی بی‌نقصی.»

اگه روی خشکی بودم، حتماً سکندری می‌خوردم؛ پاهام
بدجوری می‌لرزید. زبونم نوکِ یکی از دندون‌های نیشش رو
پیدا کرد و روش کشیده شد. طعمِ ضعیفِ مس (خون) توی
دهنم پیچید و یه ناله‌ی عمیقِ دیگه از گلویش بلند شد.
با صدای بم و خش‌داری گفت: «این کار رو نکن، مگه اینکه
بخوای مالِ من بشی (ادعای مالکیت رو بکنم).» زیر آب،
کلماتش دور و برم می‌لرزیدن. بدنم داشت جیغ می‌زد که
دوباره لیسش بزنم، که بذارم مالکِ من بشه، اما یه حسِ
غیرقابل توضیح مانع می‌شد.

قلبم به تمام نبض‌های بدنم می‌کوبید. خدایا دارم چیکار
می‌کنم؟ این کار حتی برای من هم بی‌گدار به آب زدنه.
همین الان کشتی‌ام غرق شده، نزدیک بوده بمیرم، و الان
لخت توی یه غار زیردریایی با یه مردِ دریایی لعنتی‌ام!

مرد دریایی‌ای که تمام عمرم دنبالش بودم. هیچ چیز رو بیشتر از این نخواسته بودم. و شناختن کامل اون، فراتر از وحشی‌ترین رویاهام بود.

این کار اصلاً بی‌گدار به آب زدن نیست. ما تند نمی‌ریم. راستش فکر کنم خیلی هم کند داریم پیش می‌ریم! «آوش» توی گلوم داغ شد، انگار موقع قورت دادن بهش فشار می‌اومد. دستام رو از روی گردنش تا روی سینه‌ی پهنش پایین کشیدم. نوک سینه‌هاش دایره‌های صافی بودن که خاکستری تیره‌تر از پوست اطرافش بودن. روی هر کدوم انگشت کشیدم و حس کردم که بخش جلویی دمش، دقیقاً همون جایی که توی مردها آلتشون هست، با لمس من منقبض شد.

آب با جریانی از حباب از ریه‌هام خارج شد. داشتم فکر می‌کردم که چطور اون بخش پستاندار وجودش از زیر دمش

میاد بیرون. نگاهم رو بالا آوردم و دیدم با نگاهی پر از عطش
و گرسنگی بهم زل زده. دست‌هاش رو از روی صورتم
برداشت و روی بدنم سر داد

راه حلش راحت بود. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم تا به
هم قفل بشیم. اون با تعجب پایین رو نگاه کرد.

با نیشخند گفتم: «حدس می‌زنم داشتنِ دو تا پا برات عجیب
باشه.» خودم رو بهش مالیدم. اون قدر هیكلش بزرگ بود که
پاهام به زور اون طرفِ بدنش به هم می‌رسیدن. پام خورد به
یه تیغ‌هی پشتی روی دم و با انگشتای پام نوازشش کردم.
«این جور دیگه نمی‌ذارم از پیشم بری.»

کمی گیج شده بود، گفت: «درسته... این جور حتی دیگه به
"گره (Knot) "من هم نیازی نیست.»

ضربان قلبم رفت بالا. با صدای نازکی پرسیدم: «گره؟»

«نژاد شما از این‌ها نداره؟»

«نه. اصلاً خبری از گره نیست.»

سایه ی ابهامی روی صورتش نشست. «پس شک دارم که بدنت بتونه من رو تحمل کنه.»

فعلاً به گشت و گذار توی بقیه بخش‌های بدنم راضیه و با یه تمرکز وحشتناک به بدنم هجوم می‌آره. خیلی با برنامه عمل می‌کنه؛ انگشتاش رو از نوک دست و پاهام شروع می‌کنه و وجب به وجب میاد به سمت داخل. به هر سوراخ سنبه و انحنایی دقت می‌کنه، از گودی زیر بغلم گرفته تا قوس کف پام، که جفتشون باعث می‌شن از قلقلک یه تکونی بخورم و اونم کیف می‌کنه.

از چالِ روی ران‌هام تا برجستگی استخون مچ پام، جوری نوازشم می‌کنه که انگار داره من رو حفظ می‌کنه. با تعجب به انگشتای دست و پای من که پرده ندارن نگاه می‌کنه و وقتی دستش رو می‌کشه زیر سینه‌هام، نفسم حبس می‌شه.

تماشای دستاش روی تنم مست کننده‌ست. دستاش اونقدر
گنده‌ست که قشنگ می‌تونه دور کمرم رو بگیره. چنگالاش
اونقدر تیز به نظر می‌رسن که می‌تونن یه کوسه رو تیکه پاره
کنن، ولی اصلاً به بریدن پوست من حتی نزدیک هم نمی‌شن.
اصطکاک دستاش باعث می‌شه ضربان قلب داغونم، نامنظم‌تر
بزنه.

زبری انگشتاش خیلی شدید، انگار به هر جا دست می‌زنه
برق وصلم می‌کنه. با شست‌هاش جوری با نوک سینه‌هام
بازی می‌کنه که من با مال اون کردم و ران‌هام ناخودآگاه
دور تنش سفت می‌شن. دستش رو می‌کشه بیرونِ رانم و
انگشتاش لبه‌ی باسنم رو لمس می‌کنن.

جریان آب توی ریه‌هام قطع می‌شه. هر چی خنکی که آب
به بدنم می‌داد پریده. از شدت نیاز خشکم زده، نمی‌خوام
تکون بخوره، تو دلم التماس می‌کنم که ادامه بده. وقتی اون

چاک بین پاهام رو پیدا می‌کنه، یهو یه داغی شدیدی بین
پاهام می‌زنه بیرون و سرِ مردِ دریایی‌ام یهو می‌پره بالا و
پره‌های بینیش تکون می‌خورن.

«بوی تو...» چشماش رو می‌بنده و می‌ذاره بوی حشرم قشنگ
مستش کنه. بند انگشتاش رو می‌کشه لای خیسی پوزیم و یه
موج دیگه از خیسی از پوزی دردمندم می‌زنه بیرون.
«خوشمزه‌ست.»

منو نگاه کن، بیست دقیقه پیش فکر می‌کردم دارم غرق
می‌شم و می‌میرم، حالا یه مرد دریایی داره بوی پوزیم رو
مثل یه گل کمیاب بو می‌کشه. خودم رو به انگشتاش می‌مالم
و پاهام رو محکم‌تر دور کمرش قفل می‌کنم.
«بیشتر.»

یه لرزشی از شکمش تا ته دمش می‌ره. با احتیاط که
چنگالاش بهم نخوره، لبه‌های پوزیم رو باز می‌کنه و جوری

روی چین هام دست می کشه که لذیذترین بازیِ عمرمه.
آروم و دقیقه، انگار داره با لمس کردن نقشه‌ی واژن من رو
می کشه. اون پرده‌های بین انگشتاش یه حسی به آدم می‌ده
که تحملش واقعاً سخته. تمام اراده‌ام رو جمع می‌کنم که
پوزیم رو وحشیانه بهش نکوبم.

این اصطکاک داره من رو به مرز انفجار می‌رسونه. سرم رو
می‌دم عقب و لبم رو گاز می‌گیرم. ناله می‌کنم: «تورن...
دارم...»

ران‌هام شروع می‌کنن به لرزیدن، ولی درست قبل از اینکه
ارضا بشم، یهو بدنم یه تکونی می‌خوره و نوک چنگالش روی
پوست حساسِ رانم کشیده می‌شه و اونم سریع دستش رو
می‌کشه عقب.

با وحشت می‌گه: «شیل!»

یه خط قرمز سوزان، مثل تیغ نازک، رو پوستم می‌افته ولی زخمی نمی‌شه.

در حالی که نفسم بالا نمیاد (بیشتر به خاطر ارگاسمی که نیمه‌کاره موند تا اون خراش)، چنگالی که بهم خورد رو می‌بوسم. اون اگه ران‌های من رو ریش ریش هم بکنه، باز برام مهم نیست، فقط کافیه بهم دست بزنه.

سرم گیج می‌ره. پوزیم همین‌جوری بیخودی منقبض می‌شه و بوی حشرم دوباره راه می‌افته و مردمک‌های چشم تورن رو کاملاً سیاه می‌کنه. دیگه نمی‌تونم صبر کنم. اگه اون نمی‌تونه بهم دست بزنه، خودم بهش نشون می‌دم چی می‌خوام.

دستم رو می‌برم بین پاهام که خودم رو خلاص کنم، ولی قبل از اینکه دستم برسه، من رو می‌کشه بالا و صورتش رو لای پاهام جا می‌کنه.

وای خدا. زبونش. زبونش معرکه ست. هیچ چیزی باهاش قابل مقایسه نیست. نوک زبونش همون قدر زبره که موقع بوسیدن فهمیدم.

دور کلیتم می چرخه و اون رو می مکه بین لباش؛ یه لحظه فکر می کنم شاید واقعاً مردم و اینجا بهشته.

مکت می کنه و زیر لب می گه: «پس بالای آب هم مروارید پیدا می شه...» و بعد زبونش رو جوری می کنه تو که تا حالا حس نکرده بودم.

بدنم اونقدر داغه که آبِ دور و برمون داره می لرزه. تو کل عمرم اینجوری بهم حال نداده بودن و من هنوز حتی نمی دونم اون اصلاً دیک داره یا نه. کف دستام رو می چسبونم به سقف درخشان غار و پوزیم رو محکم فشار می دم به صورتش. مردِ دریایی من الان می فهمه ارضای یه آدمیزاد چه شکلیه.

اونقدر عمیق منو می‌لیسه که وقتی ارضا می‌شم، دیواره‌های
پوزیم قفل می‌شن دور زبونش.

«تورن!» اسمش رو با کلی حباب فریاد می‌زنم. موج پشت
موجِ ارگاسم از تنم رد می‌شه. نمی‌فهمم دارم ستاره می‌بینم
یا نورِ غاره که با تپشِ بدنم داره قطع و وصل می‌شه.
همین جوری ادامه داره، هی می‌ره و می‌آد، اونقدر طولانی که
نمی‌فهمم یکی کی تموم شد و اون یکی کی شروع شد.
آخرش با بدبختی دوباره اسمش رو صدا می‌زنم و بی حال
دست و پا می‌زنم تا اون می‌کشه کنار.

می‌گه: «باید طعمت رو می‌چشیدم.» پوزخند می‌زنه،
دندون‌های نیشش رو نشون می‌ده و جای قرمزِ روی رانم رو
لیس می‌زنه. «فکر کنم خوشت اومد.»
آه می‌کشم: «آره... خوشم اومد.»

آبِ سنگینِ رو می کشم تو ریه هام، این "آوش" توی گلوم
داره دوبرابر کار می کنه که کم نیارم. اون ردِ قرمز روی پام
همین الانم داره محو می شه. بعداً باید در مورد خاصیت
شفابخشی بزاقِ مردهای دریایی بپرسم.

خدا می دونه پوزیم تا حالا انقدر حال نیومده بود.

دوباره منو هدایت می کنه پایین و پاهام رو دور کمرش قفل
می کنه. با چشمای خمار می گه: «هیچ وقت از دیدن این
خسته نمی شم.»

«از پوزیم یا پاهام؟»

کلمه‌ی "پوزی" رو تکرار می کنه تا یاد بگیره: «پوزی... از
این خوشم میاد.»

یهو یه تپشِ دیگه از همون جایی که باید دیکِ یه مرد باشه،
نظرم رو جلب می کنه. دستم رو از روی سینه اش می کشم
پایین، نوک سینه اش رو می مالم و شکمش رو لمس می کنم.

اینجا، درست زیر نافش، بدنش داغ تره. با نگاهی که پر از سواله بهش زل می‌زنم.

جوابش اون قدر بم و آروم بود که کلمه‌هاش رو بیشتر از اینکه بشنوم، حس کردم.
«ازت خواهش می‌کنم.»

انگشت‌هام رو پایین تر کشیدم و تغییر بدنش رو، جایی که آدم به موجود دریایی تبدیل می‌شه، حس کردم. پوست این‌جا ضخیم‌تر، سفت‌تر و کمی موج‌دار بود. یهو انگشت‌هام توی یه چاک مخفی فرو رفت و مرد دریایی‌ام نعره‌ای زد که باعث شد نورهای روی دیواره‌ی غار شروع به لرزیدن کنن.
غریذ: «به قلمروی پوزیدون قسم!» چنگال‌هاش رو به سقف بالای سرم کشید، رگ‌های گردن قویش مثل سیمِ پیانو سفت شده بود. دندون‌های نیشش رو نشون می‌داد و دمش

می لرزید. همه‌ش به خاطر دوتا انگشتِ کوچیکِ من بود که
تو تنش فرو رفته بود.

خب، خب، خب... انگار اوضاع فرق کرد.

لبه‌های اون چاک رو نوازش کردم و با یه نیشخند
شیطنت‌آمیز پرسیدم: «این خوشحالت می‌کنه؟»

نفس نفس‌زنان گفت: «هیچ چیزی تو عمرم انقدر بهم حال
نداده بود. متوقف نشو.»

خیلی با احتیاط انگشت‌هام رو دادم تو و به صورتش که از
لذت جمع شده بود زل زدم. اصلاً نمی‌دونستم دارم چیکار
می‌کنم؛ فقط عکس‌العمل‌های اون بود که راه رو بهم نشون
می‌داد. و عاشقِ این بودم که می‌دیدم دارم چه بلایی سرش
می‌آرم.

یه موجِ لذتِ توی وجودم بالا اومد. داشتم مردِ دریایی‌ام رو با
انگشت راه می‌انداختم.

هر تکونِ کوچیکِ انگشتِ کوچیکه‌ام باعث می‌شد ته دَمَش
بلرزه. هر بار که شستم بهش می‌خورد، ناله می‌کرد. زبونم رو
پهن کردم و نوک سینه‌اش رو لیس زدم و همزمان
انگشت‌هام رو داخل بدنش چرخوندم؛ قسم می‌خورم نورِ غار
درخشان‌تر شد.

تنگ بود، ولی انگشت‌هام رو بیشتر بردم جلو تا جایی که کل
دستم رفت تو و اون چاک دورِ مچِ دستم قفل شد.
به‌به، سلام!

تخم‌هاش دقیقاً همون‌جا داخل بدنش و تحت محافظت بودن.
این فکر از سرم رد شد که مردهای زمینی برای همچین
قابلیتی حاضرن آدم بکشن! ولی خب، من و مردِ دریایی‌ام
می‌تونستیم بعداً قصه‌های آناتومی بدن‌مون رو با هم مقایسه
کنیم. وقتی دستم رو عمیق‌تر بردم، برای اولین بار حسش

کردم؛ حالا فهمیدم چرا می‌ترسید که بدنم طاقتش رو نداشته باشه.

دیکش خیلی گنده بود. یه طولِ سفت و سنگی که به بدنش چسبیده بود. وقتی دستم رو روی طولِ دیکش بالا و پایین می‌بردم، لرزه کل وجودش رو می‌گرفت؛ مدام نگاهش می‌کردم که مطمئن بشم بهش درد نمی‌دم.

درحالی که دستش رو پشت سرم قفل کرده بود و چنگال‌هاش چند سانت با شاهرگم فاصله داشت، می‌تونست با یه تگونِ مچِ دستش من رو له کنه، اما چشم‌های بی‌انتهاش بهم التماس می‌کردن که ادامه بدم.

مگه می‌شد برای شنیدنِ اون صداهایی که از خودش درمی‌آورد، چیزی رو ازش دریغ کنم؟ بالاخره سرِ دیکش رو پیدا کردم؛ ضخیم و پیازی‌شکل بود.

با خودم گفتم: خودشه، همون گره. عمراً مشتم دورش بسته
می‌شد. شستم رو روی چاکِ نوکِ دیکش کشیدم و فضای
داخلی بدنش منقبض شد.

«شیل.» یه تپش توی دستم کرد و با یه ناله‌ی کش‌دار،
دیکش از بدنش زد بیرون.

انقدر زیبا بود که دلم می‌خواست گریه کنم.

مثل بقیه‌ی بدنش صاف بود و همون رنگِ فیروزه‌ای دمش رو
داشت. رگِ ضخیمی که تو طولش بود زیر انگشت‌هام
می‌تپید. شستم رو دورِ کلاهکِ دیکش چرخوندم و یه مایعِ
کرم‌رنگِ نقره‌ای از نوکِ چاکش زد بیرون که زیرِ نورِ غار
مثل مروارید می‌درخشید.

مردِ دریایی‌ام کاملاً شق و سیخ شده بود. لکه‌های روی
پوستش، از سینه‌اش گرفته تا دمش، شروع کردن به چشمک
زدن و لکه‌های جدیدی هم روی شونه‌ها و گونه‌هاش روشن

شد. این چشمک زدن‌ها ریتم داشت، مثل موج‌های صوتی؛
اول فکر کردم با ضربان قلب خودش هماهنگه، اما بعد حس
کردم اون "آوش" توی گلوم داغ شد و با نبضِ خودم تپید.
اون وقت فهمیدم که اون لکه‌ها با قلبِ اون هماهنگ نیستن.
با قلبِ من می‌زنن.

اون مال منه.

اگه قبلاً به معجزه و جادو اعتقاد نداشتم، الان دیگه دارم.
لبهام رو گذاشتم روی لبه‌اش، طعمِ خودم رو روی زبونش و
شوریِ آبِ دورمون رو چشیدم. لکه‌های درخشانِ روی
گونه‌هاش رو بوسیدم، لب‌های نقره‌ای‌ش رو، و پرده‌های بین
انگشتاش رو. بعداً، اگه اجازه می‌داد، اون تیغی پشتش که
تا ستون فقراتش می‌رفت و باله‌های دمش رو هم می‌بوسیدم؛
اما الان بدن‌های ما با هم هماهنگ شده بودن و پیام کاملاً
روشن بود.

دستم رو روی دیکش کشیدم و زل زدم تو چشمای خمارش.

«می‌خوام گره‌ات رو بپذیرم. شیل

صدام خیلی مطمئن‌تر از اونی بود که واقعاً حس می‌کردم،

ولی به درک، باید تلاشم رو می‌کردم.

یه لرزش عمیق از گلویش خارج شد که کل غار رو لرزوند.

«شیل من، گره من فقط مال جفتمه.» دیکش رو توی مشتم

تکون داد و مردمک‌های چشمش نور طلایی غار رو بازتاب

دادن. «و فقط مال اون.»

داشت بهم هشدار نمی‌داد که وایسا.

داشت ازم می‌خواست انتخاب کنم.

نورِ دور و برمون از آبیِ ملایم به طلاییِ تیره تغییر کرد،
همون‌طور که زل زده بودم توی سیاهیِ چشماش. «جفتِ تو
بودن یعنی چی؟ شیل

»یعنی تا آخرِ عمر کنارِ هم باشیم. بدنامون، خونه‌هامون، و
زندگی‌هامون مالِ همدیگه باشه، تا وقتی که اعماقِ دریا ما
رو بطلبه. شیل

پس قصه این بود. اگه جفتش می‌شدم، باید با مردِ دریایی‌ام
توی اقیانوس می‌موندم و زندگیِ روی خشکی رو ول
می‌کردم.

دیگه خبری از قهوه خوردن جلوی شومینه نبود. خبری از
قدم زدن توی جنگل نبود. نه کتابخونه‌ای، نه آواز پرنده‌ای.
دیگه لازم نبود برای نگه داشتنِ دوست‌های الکی تلاش کنم،
یا قرار گذاشتن توی بارهای آشغال رو رد کنم. دیگه لازم

نبود برای بودجه‌ی تحقیقاتی بکنم تا بتونم به جست‌وجوم ادامه بدم.

بودجه رو برای چی می‌خواستم؟ من تمام این مدت دنبال اون بودم. و حالا پیداش کرده بودم.

حالا مگه چی می‌شه اگه دیگه هیچ‌وقت کیک پنیر نخورم؟ من که اصلاً به لابیات حساسیت دارم!

و چقدر چیزهای بیشتری هست که می‌تونم اون پایین، کنار اون، یاد بگیرم؟ مرد دریایی من راست می‌گه. آدمیزاد هیچی از اتفاقات اعماق اقیانوس نمی‌دونه. من می‌تونم اولین نفر باشم. و اگه هیچ‌وقت راهی پیدا نکنم که این دانش رو با بقیه تقسیم کنم، شاید بهتر باشه که رازهای دریا به مدت دیگه هم کشف نشده باقی بمونن.

دستم رو می کشم جایی که اون «آوش» داره کم کم بخشی از وجودم می شه. همین الانشم داره منو تغییر میده. بهم اجازه می ده زیر آب نفس بکشم و جلوی سرما طاقت بیارم. کی می دونه دیگه چجوری قراره منو با زندگی زیر دریا سازگار کنه؟

من مال اینجام. سرنوشتم این بوده که پیش اون باشم. صورتش رو بین دستام می گیرم. «تمام عمرم رو دنبال تو گشتم. دیگه هیچ وقت نمی ذارم از پیشم بری.»

لکه های روی پوستش با تپش های درخشان روشن می شن. «یعنی زندگی قبلیت رو ول می کنی و جفت من می شی؟»

«تا وقتی که اعماق دریا ما رو بطلبه»

بهم هشدار می ده: «من روت علامت می ذارم.» لب هاش رو عقب می کشه. «باید به عنوان مال من علامت گذاری بشی.»

گره و دندون نیش؟ «ولی خون چی؟ کوسه‌ها چی می‌شن؟»
لبخندی روی لبش می‌شینه و دندون‌های نیشش برق می‌زنن.
«توی تمام دریاها چیزی وجود نداره که من نتونم ازت در
برابرش محافظت کنم.»

یه گاز عاشقانه کوچیک که انقدر ترس نداره. با صدای
آرومی می‌پرسم: «و تو حاضری خودت رو به من زنجیر
کنی؟»

«شیل من.» کف دستش رو می‌ذاره روی آوشِ توی گلوم و
با صدایی محترمانه می‌گه: «من همون لحظه‌ای که دیدمت
خودم رو بهت زنجیر کردم. اینکه تو رو به عنوان جفتم
داشته باشم، فراتر از چیزیه که حتی جرئت می‌کردم خوابش
رو ببینم.»

قلبم توی سینه‌ام می‌کوبه و لکه‌های روی بدنش در جوابِ
من چشمک می‌زنن. دستام رو دور گردنش قفل می‌کنم.
«پس علامتم بزن.»

هنوز حرفم کامل تموم نشده که دیکش رو می‌ماله لای
کچین هام و کلیتم رو با پیش‌آبِ مرواریدی‌ش خیس
می‌کنه. یه حس مورمور عجیبی داره، مثل اکالیپتوس یا نعنا،
و تمام تنم مورمور می‌شه.

در حالی که انگشتش رو روی برجستگی‌های پوستم می‌کشه،
می‌گه: «یه روز باید بهم بگی معنی اینا چیه، ولی دیگه حتی
یه ثانیه هم برای یکی شدن باهات صبر نمی‌کنم.»

منم نمی‌خوام حتی یه ثانیه دیگه صبر کنم. پاهام رو دور کمر
مردِ دریایی‌ام حلقه می‌کنم و اون رو می‌کشم سمت خودم تا
وقتی که سرِ کلفتِ دیکش به ورودی پوزیم فشار بیاره.

وای خدا... گره‌ش. همون‌طور که بدنم دورش باز می‌شه، یه
نفس عمیق می‌کشم. چشمام رو محکم می‌بندم و گلوم در
برابر آوش می‌تپه. فقط سرش رفته تو، ولی تا حالا تو زندگیم
انقدر احساس پر بودن نکرده بودم.

نالهِ می‌کنه: «خیلی تنگی..» مردِ دریایی‌ام دستش رو روی
باسنم جابجا می‌کنه تا زاویه‌ی بهتری پیدا کنه. «برام نفس
بکش.»

اطاعت می‌کنم و آب دریا رو توی ریه‌هام عقب و جلو
می‌برم. از پشش برمی‌آم. هیچ‌چیزی رو بیشتر از این نخواسته
بودم. با ناله باسنم رو تکون می‌دم: «تورن... خواهش می‌کنم.
»

«شیل...» ناله‌ای می‌کنه و دمش منقبض می‌شه و خودش رو
می‌کوبه تو. یه سانت، و یه سانت دیگه. لب‌هاش رو می‌ذاره
روی لب‌هام و زبون‌هامون تو هم گره می‌خورن. من تشنه‌شم،

حتی وقتی که داره بهم اصرار می‌کنه تا بیشتر ازش رو
بپذیرم. «آره، پوزیت مال منه. بیشترش رو بگیر. همه‌ش رو
بگیر.»

دستش رو می‌بره زیر باسنم و بدن‌هامون رو به هم نزدیک‌تر
می‌کنه. هر ضربه اون رو عمیق‌تر می‌بره تو، تا اینکه گره از
سد مقاومت رد می‌شه و یه موج از لذت خالص روی سرم
خراب می‌شه.

احساس قدرت می‌کنم. پیروزمندانه و در حالی که نفس‌نفس
می‌زنم می‌گم: «دیدی؟ می‌دونستم می‌تونم گره‌ات رو جا
بدم.»

چیزی شبیه ابروش رو می‌بره بالا. «اون گره من نبود.» دستم
رو می‌بره پایین، دقیقاً جایی که دیکش از اون شکاف اومده
بیرون. «گره اینجاست.»

یه برجستگی کوچیک که قبلاً نبود اونجا شکل گرفته. حتی از بقیه‌ی بدنش هم داغ‌تره و همون رنگ آبی درخشان رو داره. و هنوز بیرون بدن منه. با یه نگاه مصمم خودش رو می‌کوبه بهم، ولی واقعاً دیگه جا نیست.

یه غریزه‌ی جدید توی وجودم بیدار می‌شه که بهم می‌گه باید گره‌ش رو بپذیرم. همین که این فکر از سرم رد می‌شه، آوش توی گلوم محکم‌تر می‌تپه. در جواب، بدنم به طرز معجزه‌آسایی بازتر می‌شه و یهو دیکش عمیق‌تر سر می‌خوره تو.

چشمای مرد دریایی‌ام گرد می‌شه. «ببین...»

منو به عقب خم می‌کنه، نوک سینه‌هام رو می‌ماله و اون نقطه‌ای از گردنم که آوش هست رو گازهای ریز می‌گیره. توی آب دور خودمون می‌چرخیم، سر و ته می‌شیم و کج می‌شیم. نورهای روی دیوار غار با تپش توی گلوم هماهنگ

می درخشن. دوباره خودش رو می کوبه تو، تا جایی که فقط
گرهش بیرون مونده و داره به ورودی پوزیم فشار می آره.

مرد دریایی ام با صدایی دورگه زیر گوشم می غره: «بگو که
گره ام رو می خوای.» یه سری کلمات مرد دریایی از دهنش
خارج می شه. «بگو که منو می خوای.»

نفسم بالا نمیاد، نمی تونم تصور کنم چقدر دیگه جا دارم.
پاهام رو اونقدر محکم دورش قفل کردم که انگار دارم
خفهش می کنم، ولی باسنم رو تکون می دم تا نزدیک تر بشم.
«می خوامش.» گلوم داغ می شه و کلمات بعدی که از دهنم
درمیاد دیگه انگلیسی نیست؛ به زبان مرد دریاییه: «گره
جفتم رو می خوام.»

انگار منتظر بود همین رو بگم. یه چیزی ته وجودم باز شد و
گره مرد دریایی ام تا ته رفت تو. چشمام از حدقه زد بیرون،

جلو چشمام پر از نورهای لرزون شد و انگار به بدنم برق
وصل کردن.

نفس نفس می زنه: «شیل من... جفت من، دارم می آم...»

و بعد حس می کنم که اون تو داره باد می کنه، داغ می شه و
جاهایی از وجودم رو پر می کنه که تا همین الان وجود
نداشتن. ما رو به هم می دوزه. فشار اون گره یه ارگاسم
کورکننده راه می اندازه که مثل فنر توی کل بدنم می پیچه و
من رو دور اون متلاشی می کنه.

تورن سرش رو می ده عقب و نعره می کشه، دستاش رو روی
باسنم فشار می ده، جوری که سنگ های کف دریا به لرزه
درمی آن. داغی وجودش می ریزه توی تنم و دندون های
نیشش رو توی گردنم فرو می کنه تا برای همیشه مال خودش
بشم.

انگار دارم می‌سوزم. انگار دارم پرواز می‌کنم. شاید هم دارم
می‌میرم. برام مهم نیست. این خود لذته.

تپش آوش تو گلوم فروکش می‌کنه، انگار بالاخره سیر شده.
انگشتم لای موهاش شل می‌شن، در حالی که هنوز دهنش
رو روی گلوم نگه داشتیم؛ پلک‌هام سنگین می‌شن و بسته
می‌شن.

توسط جفت دریایی‌ام تصاحب شدم.

درد شیرینی که حس می‌کردم، با عقب کشیدن دندون‌هاش
از پوستم شروع به محو شدن می‌کنه؛ اون جای زخم رو لیس
می‌زنه و زیر لب زمزمه می‌کنه: «جفت من... بالاخره.»

یک عمر تلاش برای پیدا کردنش. سال‌ها روی قایق‌ها، چشم
دوختن به افق، غواصی زیر سطح آب، همیشه در جست‌وجو.

حتی وقتی خودش رو مخفی نگه می‌داشت و از دور تماشا می‌کرد تا مراقبم باشه.

از همون روزی که از قایق پرت شدم توی آب، همون دردمی که تو بچگی درست کردم. چقدر باید بهتر می‌فهمیدم، منی که با اقیانوس بزرگ شده بودم و اون قدر به لبه‌ی قایق نزدیک شده بودم؛ چقدر بی‌ملاحظه بودم که از قایق‌مون افتادم.

اما من نیفتادم. داشتم سعی می‌کردم دستم رو به اون برسونم.

و حالا، بهش رسیدم.

می‌پرسم: «جفت من... چرا انقدر طول کشید تا خودت رو نشون بدی؟»

جای علامتی رو که روم گذاشته نوازش می‌کنه. درد حالا به
یه درخشش تبدیل شده؛ دو تا نقطه‌ی گرم که برای همیشه
روی بدنم به یادگار خواهم داشت.

«تو خیلی کنجکاو‌ی. همیشه دنبال دانشی. نمی‌دونستم که
ارزشش رو دارم که تو رو از روی سطح آب جدا کنم و به
این سرمای اعماق بیارم یا نه. نمی‌دونستم برای راضی
کردنت کافی هستم یا نه.»

می‌گم: «من همیشه مال تو بودم.» همین حالا هم زندگی
بالای سطح آب داره از ذهنم پاک می‌شه. تمام فکرم آینده‌ام
با مرد دریایی‌ام؛ واقعیت جدیدم داره جا می‌افته.

خیلی چیزها برای یاد گرفتن هست. نمی‌تونم صبر کنم.
لبهام رو روی لبه‌اش می‌ذارم و توی اون بوسه‌ی طولانی و
آروم غرق می‌شم. آب دور و برمون موج می‌زنه. عقب
می‌کشم تا توی چشم‌های سیاهش زل بزنم.

«و حالا که من رو داری، می‌خوای باهام چیکار کنی؟»
لبخند می‌زنه و دندون‌های نیشش زیر نور غار برق می‌زنن.
«بذار همه‌چیز رو نشونت بدم.»

پایان

عشق، خیسش بهتره.

